

باورم کن

آرام رضایی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	: رضایی هیت، آرام
عنوان و پدیدآور	: باورم کن / آرام رضایی هیت
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 44 - 0
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۵۵۸۹۸۷

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان وانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

باورم کن

آرام رضایی هیت

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 44 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

مامان... مامان...

کلافه و سردرگم با مقنعه‌ی یه وری که نصف موهام از توش بیرون بود از
اتاق زدم بیرون.

– مامان، جون پدر و مادرت جوراب منو پیدا کن به خدا دیرم شده
الانه که بابا فریاد بکشه.

– دختر من صدبار بهت نگفتم و سایلتنو سر جاش بذار که راحت بتونی
پیداش کنی. آخه چه قدر سر به هوایی من الان جورابتو از کجا پیدا کنم.
نزدیک‌تر رفتم و دست انداختم دورگردن مامان و ازش آویزون شدم.
یه قیافه‌ی ملتمس به خودم گرفتم که دل سنگ آب می‌شد. با یه صدای زار
که یکم بغضم چاشنیش کرده بودم روبه مامان گفتم: مامان جون قربونت
برم از الان گوش می‌کنم و مرتب می‌شم این یه بارو برام پیدا کن ماشینم
رفت.

بالاخره دل مامان به حالم سوخت و ملایم‌تر گفت: خب حالا خودتو
لوس نکن دستتم از دور گردنم باز کن که خفه شدم. تو جا جورابی رو
دیدی؟

نیشم خود به خود باز شد با شرمندگی گفتم: دیدم اما جورابه تمیز
نداشتم همه شون کثیف بودن.

یهو مامان نرفته تند برگشت سمتم و با چشم‌غره‌ی غلیظی گفت: باز
جوراباتو کثیف گذاشتی اون جا مگه بهت نمی‌گم بشورشون حداقل بده
من بندازم تو ماشین الان از کجا جوراب تمیز پیدا کنم شلخته خانم.
مامان یه جوری بهم نگاه می‌کرد انگار با یه عقب مونده سر و کار داره
که هیچ امیدیه بهش نیست. برگشت و همون جور که می‌رفت سمت اتاق
زیر لب شروع کرد به غر زدن.

— من نمی‌دونم اون جا چه جور زندگی می‌کنی، یعنی دوستان چه جور تحملت می‌کنن با این کارات که یه لحظه آروم و قرار نداری و وسایلت که همه جا پخشه آخه اینم شد زندگی؟

مامان جلوی کتو هام زانو زده و با دقت دونه به دونه لباس‌های گوله شده توشون رو درمی‌آورد و نگاه می‌کرد. منم به در تکیه داده بودم و با استرس پامو تکون می‌دادم و یه نگاه به مامان، یه نگاه به ساعت و یه تورو خدا زودتر زیر لبی می‌گفتم. چهار دقیقه گذشته و تو این مدت بابا چهل بار صدام کرده بود.

— مامان تو رو خدا بابا الان قاطی می‌کنه ها n بار صدام کرد.

مامان که با اخم داشت لباس هامو زیرورو می‌کرد یهو گل از گلش شکفت و پیروزمندانه دستشو بالا آورد و به یه جفت جوراب تمیز تو دستش اشاره کرد و گفت: بفرما پیداش کردم. بیا زود بیوش که الان داد بابات درمیا.

از ذوق جیغ کوتاهی کشیدم و پریدم سمت مامان، اول جورابو از دستش قاپیدم، بعد یه ماچ تند از گونه‌ش کردم و همون جور که سرپا جورابو پام می‌کردم، مقنعه‌مو صاف کردم و موهامو با یه حرکت فرستادم تو و سریع کیفمو برداشتم و به سمت در دویدم.

اصلاً نفهمیدم که چه جور یه مامان خداحافظی کردم و پریدم تو ماشین و برای این که جلوی اعتراض بابا از دیر کردنم و بگیرم هر یک دقیقه درمیون می‌گفتم بابا تندتر برو ماشین رفت.

طفلی بابا نمی‌دونست رانندگی کنه یا از پررویی من حرص بخوره. اون قدر جمله‌مو تکرار کرده بودم تا بابا نتونه حرف بزنه که خودشم دیگه بی‌خیال اعتراض شده بود.

ده دقیقه طول کشید تا برسیم ترمینال. تا ماشین نگه داشت زودی پیاده شدیم و با سریع‌ترین قدم‌های ممکنه رفتیم به سمت اتوبوس‌ها. نیازی به

پرسیدن یا حتی گشتن دنبال اتوبوس نبود. اون قدر دیر کرده بودم که کمک راننده بیرون اتوبوس ایستاده و مدام داد می‌زد: خانم کیان مسافر تهران ساعت ۸ لطفاً سوار شن. خانم کیان.

تندی خودمو به اتوبوس رسوندم و گفتم: بله آقا من کیان هستم.

بلیطمو به سمتش گرفتم تا مطمئن بشه؛ اما پسر به جای گرفتن بلیط یه نگاه طلبکار بهم کرد که بیشتر حکم سرزنش داشت. ابرو هامو بالا انداختم و بلیطمو جلوش تکون دادم و همین باعث شد بالاخره سرزنش چشمی منو ول کنه و بلیط رو از دستم بگیره.

با کنایه گفت: به خانم یه بارکی نمی‌یومدی. کل اتوبوس ده دقیقه ست منتظر شماست. زود باشین ساکتونو تحویل بدید تا حرکت کنیم.

برگشتم تا به بابا بگم بارم رو تحویل بده؛ اما اون خودش پیش دستی کرده و وسایلمو تحویل داده بود. سمتم اومد و سریع باهام روبوسی کرد و همون طور که سوار اتوبوس می‌شدم سفارشات لازمه رو هم انجام داد.

سوار شدم و سر جام نشستم. از پنجره کنارم برای بابا دست تکون دادم و خداحافظی کردم. اتوبوس که حرکت کرد بالاخره به پشتی صندلی تکیه دادم و هدفونم رو تو گوشم گذاشتم و چشمامو بستم.

سفر با اتوبوس رو دوست داشتم چون توش می‌تونستم مجانی فیلم ببینم و این جور یه بدون اینکه بفهمم یا خواب باشم نصف راه طی می‌شد. کار مورد علاقه‌م بود. فیلم دیدن و کتاب خوندن و ماجراجویی.

من فرزند دوم از یک خانواده پنج نفره شمالی بودم که به خاطر درس مجبور بودم مدام بین جاده شمال و کرج در رفت‌وآمد باشم؛ اما خب این مسافت رو به جون می‌خریدم تا بشم یک خانم مهندس کشاورزی.

من یه خواهر بزرگتر و یه برادر کوچکتر از خودم دارم. خواهرم ازدواج کرده و یه دختر کوچولوی ناز مامانی به اسم عسل داره. هنوز نرفته دلم براش تنگ شده. اون قدر عجله داشتم که حتی یادم رفت فسقلی

خواب آلو رو ببوسم.

اون قدر هیجان برگشت به خوابگاه و دیدن دوستامو داشتم که نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای کمک راننده که می‌گفت: خانم‌ها آقایون بفرمایید رسیدیم.

از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و با چالاکی از جا پریدم، کوله‌م رو پشتم انداختم و از اتوبوس پیاده شدم. بعد از تحویل گرفتن وسایل، ماشین گرفتم و خودمو به خوابگاه رسوندم.

خوابگاه رو دوست داشتم هر چند خودم ترجیح می‌دادم خونه می‌گرفتم و تنهایی زندگی می‌کردم؛ اما بابا مخالف بود و می‌گفت خوابگاه امنیتش بیشتره. در هر حال خوابگاه و زندگی چند نفری تو یه اتاق لطف خودشو داشت.

پشت در اتاقمون رسیدم و به کفش‌های پشت در نگاه کردم همه بچه‌ها بودن نفسی تازه کردم و بایه حرکت سریع درواز و با صدای بلندی سلام کردم. بچه‌ها که غافلگیر شده بودن جیغ زنون از جا پریدن.

— وای آئید دیوونه تویی؟ مردم از ترس هنوز نیومده مثل سگ میای پارس می‌کنی... نصفه جون شدم... آخه تو کی می‌خوای مثل آدمیزاد رفتار کنی؟

بدون پیشمونی نیشم رو تا بناگوش باز کردم و گفتم: هیچ وقت، مریم خانم. نمی‌دوننی چه حالی می‌ده سر شما خراب شدن. وای خدا شما چه بانمک شدین یه نگاه به خودتون بندازین انگار روح دیدین.

حرف من باعث شد بچه‌ها به هم نگاه کنن و همین یه نگاه کافی بود تا از خنده ریسه برن. حسابی که خندیدن مهساگفت: چه قدر دیر اومدی. خره نگفتی دلمون واسه دیونه بازیات تنگ می‌شه؟

— مرسی خانم‌های محترم به خاطر این همه لطف و محبتی که نسبت به من ابراز می‌کنید. درساجان، الناز خانم، شما نمی‌خواین به من محبت

کنین چهار تا چیزم شما بارم کنین؛ که از محبت سرشار بشم؟

دوباره بچه‌ها خندیدن. حرف زدنمون به درازا کشید و تا ساعت سه صبح بیدار موندیم. اون قدر ذوق حرف زدن داشتیم، می‌خواستیم همون روز اولی تخلیه اطلاعات بشیم. همین شب زنده‌داری باعث شد که صبح دیر بلندشیم و دیر هم به کلاس برسیم.

دو هفته‌ای از شروع کلاس‌ها گذشته بود و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. آخر یکی از کلاس‌ها یکی از اساتید گفت: مهندسای ما با اینکه اطلاعاتشون خوبه؛ قدرت عمل خوبی ندارن. این به خاطر اینه که کارای عملیشون فقط در حد دانشگاه ست و درس‌ها رو فقط در حد مزرعه‌های آزمایشی انجام می‌دن و اطلاعاتشون رو در همین محدوده امتحان می‌کنن. بیشتر چیزایی که شما می‌دونید تئوریه. کارای عملیتون خیلی ضعیفه.

یکی از دانشجوها دستی بلند کرد و بعد از اجازه گرفتن از استاد گفت: ببخشید استاد ما باید چی کار کنیم؟ این جا شهری نیست که بشه زمین خالی پیدا کرد و یا کلاً زمین کشاورزی زیاد توش نیست. زمینای دانشگاه هم فقط برای درس‌ها استفاده می‌شه و نمی‌ذارن دانشجو بدون اینکه درس عملی داشته باشه ازش استفاده کنه.

— مشکل همین جاست... کمبود زمین. دانشجو هم اون قدر همت نداره که دنبال زمین بره. اگه واقعاً علاقه داشته باشین و بخواین یاد بگیرین اطراف شهر باغ‌هایی هست که بتونین با اجازه صاحباش روی کار باغ نظارت داشته باشین. این جور هم می‌تونین از اطلاعات و تجربه باغدار استفاده کنین، هم این که معلومات خودتون رو محک بزنین و ببینید چند مرده حلاجید.

بعد از تموم شدن کلاس بچه‌ها مشغول جمع کردن وسایلشون بودن. همه‌مۀ زیادی هم به پا شده بود. حرف استاد حسابی فکرمو مشغول کرده

بود. پر بیراهم نمی‌گفت؛ واقعاً ما چی در مورد کار و رشته‌مون می‌دونستیم؟

با حرف مهسا به خودم اومدم: خانم شنا بلد یه وقت غرق نشی؟ نیشمو براش باز کردم و گفتم: بله که شنا بلدم مگه می‌شه بچه دریا شنا بلد نباشه خانم؟!

– پاشو بریم بیرون یه چایی بخوریم. حالا به چی فکر می‌کردی که از دنیا غافل شده بودی؟

– به حرفای استاد. راست می‌گه اگه بتونیم یه زمین یا باغ گیر بیاریم و روش کار کنیم عالی می‌شه.

– البته که عالی می‌شه ولی می‌شه بگی این زمین رو از کجا باید پیدا کنیم؟ به اینم توجه کن که ما دختریم و نمی‌تونیم بریم خارج از شهر چون هم خطرناکه، هم ماشین نداریم، هم اینکه کار باغ معلوم نیست تا کی طول بکشه ممکنه شب بشه که اینم باز خطرناکه!

یه لبخند خبیث زد و با شیطنت گفتم: خب این که کاری نداره یه دوست پسر مایه‌دار پیدا می‌کنیم؛ که ماشین توپ داشته باشه بعد مجبورش می‌کنیم که مثل یک آژانس ما رو بیره باغ و کشیک وایسه کارمون که تموم شد ما رو برگردونه.

– آره فکر خوبیه؛ اما اگه شب شد می‌خوای چی کار کنی؟ اونم تو باغ و خارج از شهر؟

– خب چه بهتر شب تو باغ با یه پسر مامان... ایول چه معرکه‌ای می‌شه.

با تصور رویام یه لبخندی به لبم نشست و نگاهم رفت به دور دست‌ها. آرزومند دست‌هامو بالا آوردم و تو هم قلاب کردم. تو تصوراتم غرق بودم که با کوبیده شدن محکم جزوه‌های مهسا تو سرم از رویا بیرون اومدم و با چشمای گرد برگشتم و به مهسای خندون نگاه کردم.

مهسا در حالی که از خنده روده‌بر شده بود گفت: داشتی تصورش می‌کردی نه؟ دیوونه رو نگاه، چه ذوقی هم کرده!

لبم رو به دندون گرفتم و همون‌طور که سعی می‌کردم قیافه‌ای ناراحت به خودم بگیرم چشم و ابرویی تکون دادم و پشت چشمی نازک کردم و با چشمای ریز شده نگاهی به اطراف انداخته و گفتم: مهسا خانم خجالت بکش این کارای قبیح چیه وسط دانشگاه انجام می‌دی؟ حالا ملت می‌بینن و چهار تا آدم که خاطرمون رو می‌خوان فکر می‌کنن تخته‌هامون کمه دیگه سراغمون نمیان. همینه دیگه ترشیدی.

– دیوونه اینا چیه می‌گی؟ از کی تا حالا تو به فکر آبرو و نظر مردمی؟ خانم، انگار یادت رفته این منم که هر وقت عشقم کشید رو جدول راه می‌رم یا می‌رم کنار جوب جلو ملت سنگ پرت می‌کنم تو آب یا وقتی یه چیزی یادم میاد وسط دانشگاه جیغ می‌کشم و با هیجان تعریف می‌کنم. اگه یه آدم تو دنیا باشه که واسه حرف مردم تره هم خرد نکنه اون آدمه تویی!

– بس که خرم مهسا جون، همینه که رو دست ننه موندم و کسی منو نمی‌گیره. ولی در کل حرف مردم باد هواست نه بهت نون می‌ده نه آب، پس لازم نیست فکرمو به خاطرش مشغول کنم. ببینم تو با چاییت کیکم می‌خوای؟

سالانه سالانه به سمت کلاس می‌رفتم، هنوز فکرم مشغول حرف استاد بود و تصمیمم برای تجربه کار عملی جدی. برای این کار فقط یه راه می‌موند که مطمئنن مسخره بود ولی تنها چیزی بود که تا حدودی معقول و قابل امکان بود. نفس عمیقی کشیدم و بند کوله‌مو درست کردم و به قدم‌هام سرعت بخشیدم؛ که یهو مهسا رو دیدم آروم قدم می‌زد و هی به ساعتش و اطراف نگاه می‌کرد.

نیشی بر اش باز کردم و آروم آروم از پشت بهش نزدیک شدم و یهو پریدم کمرشو گرفتم که این کارم همراه شد با جیغ بلند مهسا.
مثل جن زده‌ها برگشت و با دیدن من عصبانیت ناشی از ترسش رو با فریادی بهم انتقال داد.

— مگه دیوونه‌ای؟ داشتیم سکنه می‌کردم.

چند تا دختر و پسر که اون اطراف بودن با تعجب برگشتن تا ببینن کی جیغ کشیده و چرا.

چشمام رو گرد کردم و لبمو به دندون گرفتم و گفتم: اولاً سلام. دوماً صداتو بیار پایین الان ملت فکر می‌کنن من اعمال منافی عفت انجام دادم. سوماً خیلی حال می‌ده تو رو اذیت کنم. این جورری که می‌ترسی خیلی ناز می‌شی.

مهسا پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: چته خیلی سنگولی خبری شده؟ کبکت خروس می‌خونه.

سرخوش گفتم: بله خوشحالم. کبکم می‌خونه. بالاخره راه حل کار عملی رو که استاد می‌گفت پیدا کردم.

حبیب ابرو هامو چند بار بالا انداختم. مهسا یکم نگاهم کرد و یهو چشماش برق زد و با هیجان گفت: ببینم بلا... نکنه یه پسر پولدار پیدا کردی. آره؟ کو، کوش، کجاست؟

دماغم رو چین دادم و گفتم: نه بابا خنگه منو این کارا! اگه یارو خودش بیاد و کلی هم خواهش و التماس کنه من شاید یه نیم نگاهی بهش کردم. حالا پاشم برم بگردم دنبالش بگم ای پسر پولدار خوشتیپ که شبیه برت‌پیتی بیا با من دوست شو.

— بس که خری. پس چی رو فهمیدی که این قدر ذوقشو داری.

— فهمیدم کجا برم دنبال زمین.

— مثلاً کجا؟

— پرستار می‌شم.

یهو فک مهسا افتاد پایین و یه جورری بهم نگاه کرد که انگار مریض روانی هستم.

— چیه چرا مثل سکنه زده‌ها شدی؟

— دارم نگاه می‌کنم ببینم تو سالمی یا نه. ببینم امروز سرت به جایی خورده؟

— نه چه طور مگه؟

— آخه این دری وریا چیه به من می‌گی؟ زمین پیدا کردم می‌خوام پرستار بشم. آخه پرستاری چه ربطی به زمین داره؟

— خب داره دیگه. بیا بشینیم روی این نیمکت تا کامل برات تعریف کنم.

به دوروبرم نگاه کردم؛ یه نیمکت خالی بود. دست مهسا رو گرفتم و رفتیم روش نشستیم. یه وری به سمتش چرخیدم تا راحت بتونم صورتشو ببینم و با هیجان شروع کردم.

— ببین مگه تو نگفتی که ما دختریم نمی‌شه بریم باغ؟ شب می‌شه خطر داره؟

مهسا با سر حرفمو تایید کرد.

— خب همینه دیگه، من می‌رم پرستار می‌شم. این جاها خونه‌های ویلایی بزرگ زیاده؛ اما من که نمی‌تونم برم بگم ببخشید بذارین من باغبونتون بشم. می‌شه؟ نه دیگه نمی‌شه... یعنی اصلاً کار باغبونی یه دختر قبول ندارن. تو این خونه‌ها خدمتکارم هست؛ اما من نمی‌تونم به عنوان خدمتکار برم اون‌جا به خاطر این که اون بدبختا کلی کار می‌کنن، ولی من تنبلم و کار نمی‌کنم، پس دو روزه اخراجم می‌کنن. این خونه‌های بزرگ مال پولدارای شهره که معمولاً یه پیرزن یا پیرمرد غرغرو هم که بزرگ خاندانه اونجا زندگی می‌کنه و از اونجایی که بد اخلاقه بچه‌هاش

زیاد تحملش نمی‌کنن و چون افت داره آدم پولدار بره خانه سالمندان، یه پرستار جوون با حوصله خوب براش می‌گیرن که خودشون رو راحت کنن، منم یه دختر خوب و خانم و مهربونم. می‌شم پرستار این آدم پیره. چه طوره؟ فکر خوبیه؟

مهسا کمی نگاهم کرد یهو پرید و با جفت دستاش سرمو گرفت و شروع کرد به چپ و راست کردنش. با دقت بهش نگاه می‌کرد جوروی که دردم گرفته بود به زور دستش رو از سرم جدا کردم و نشوندمش سر جاش.

— چی کار می‌کنی دیوونه؟ سرم درد گرفت.

— دارم نگاه می‌کنم ببینم شکستگی‌ای چیزی نداشته باشی. آخه این ایده‌های مسخره چیه تو داری؟ آخه خانم باهوش وقتی باغ خطر داره این خونه رفتن که دیگه آخره خطرته! مگه تو روزنامه نمی‌خونی کلی از این اتفاقای ناجور میفته.

باز یه لبخند عمیق زدم و با قیافه بچه زرنگا گفتم: فکر اونجاشم کردم. اول باید بگردیم دنبال یه خونه که حیاط باغ مانندی داشته باشه. بعدم کلی خدم و حشم داشته باشن. یه آدم پیرم باشه که من ازش پرستاری کنم. بعدشم این خونه یا فرزند پسر نداشته باشه یا اگه داره پسر کوچیک داشته باشه یا فقط دختر داشته باشن. قبلشم استشهاد محلی می‌گیریم که این خانواده سوء پیشینه نداشته باشن. بعد که خیالمون راحت شد می‌رم پیششون.

— اولاً یه همچین خونه‌ای با همچین شرایطی اصلاً پیدا نمی‌شه، اگر پیدا بشه شاید تو رو نپسندن. اگرم بپسندن دانشگاهتو چی کار می‌کنی؟ اینم درست بشه بابات رو چی کار می‌کنی؟ مگه آقای کیان می‌ذاره دخترش بره پرستار بشه؟

کمی فکر کردم و بعد از چند ثانیه مکث در حالی که تو فکر بودم گفتم:

به بابام نمی‌گم. یه چند وقت کار می‌کنم یه چیزایی که یاد گرفتم بیخیال می‌شم. مهسا نگو خل شدی فقط کمکم کن، باشه؟
— تو خل شدی.

تا کسی جلوی در بزرگ آهنی توقف کرد و من و مهسا پیاده شدیم. بعد از دو سه هفته گشتن و گشتن بالاخره تونسته بودم یه خونه‌ای با مشخصاتی که می‌خوام پیدا کنم. یه خونه باغ بزرگ با یه خانم پیر که همه بچه‌هاش خارج از ایران بودن، توش زندگی می‌کرد.

مهسا در حالی که به در بزرگ روبروش نگاه می‌کرد نفس عمیقی کشید و گفت: آنید باورم نمی‌شه، کارت به جایی رسیده که خدمتکار خونه کتایون برات کار پیدا کنه. آخه چه جوروی روت شد بهش بگی؟

تنها جوابم شونه‌ای بالا انداختن بود. واقعاً اون قدر فکرم درگیر کاری که خودم بهش می‌گفتم «پروژه» بود که به هر کسی رو انداخته بودم، حتی اگه قرار بود فکر کنن به خاطر وضع بد مالی می‌خوام کار کنم.

— این خونه‌ست؟ وای چه بزرگه! ببین دیواراش تا کجاست تهش اصلاً پیدا نیست. آنید، فکر نمی‌کنی ضایع‌ست که منم باهات اومدم؟ نمی‌گن این سر خرکیه با خودت آوردی؟

— درسته که کتی گفته اینا آدمای مطمئنین؛ اما من که نمی‌شناسمشون اومدیمو ناجور بودن من چی کار کنم؟

— اگه ناجور بودن من چی کار می‌تونم بکنم؟

— تو رو آوردم که تنها نباشم. دو تا آدم بهتر از یکیه.

مهسا: برای چی؟

با بدجنسی تمام لبخندی شیطانی زدم و در حالی که دکمه زنگ رو فشار می‌دادم گفتم: برای اینکه اگه خواستن بلایی سرم بیارن تو رو بندازم جلو و خودم دربرم.

مهسا که حسابی ترسیده بود گفت: خیلی بی معرفتی! اصلاً من نمیام. دارم می‌رم خوابگاه... به من چه که پیام خودمو تو خطر بندازم؟
 روش رو برگردوند تا از راهی که اومده برگرده؛ سریع دستشو کشیدم و چاپلوسانه گفتم: حالا که تا این جا اومدی نمی‌خوای یه نگاهی به داخل خونه بندازی باید قشنگ باشه مثل این خونه‌ها که تو فیلما نشون می‌دنه. مهسا که حس کنجکاویش تحریک شده بود مردد ایستاد. همین لحظه صدایی از آیفون اومد و یه خانمی پرسید: بله چی کار دارین؟
 رفتم جلوی آیفون تصویری ایستادم و گفتم: سلام خانم. من پرستارم. بهم گفتن این ساعت پیام تا با خانم صحبت کنم.
 - بله بفرمایید داخل.

تازه با باز شدن در دلهره به جونم افتاد. نگران به مهسا نگاه کردم که اونم جلو اومد و دستمو گرفت و دوتایی وارد خونه که نه، بهتره بگم باغ، شدیم.

با دیدن خونه و باغ بی‌اختیار سوت بلندی کشیدم و گفتم: به‌به این جا یه باغ درست و حسابیه.
 - این جا چه قدر بزرگه از کل محله ما بزرگ‌تره.

اون قدر غرق سرک کشیدن و تعجب کردن بودیم که اصلاً متوجه سگ‌های توی باغ نشدیم؛ با صدای واق‌واقشون یه متری از جا پریدیم.
 مهسا بهم چسبید و گفت: وای خدا مردیم الانه که اینا تیکه پاره‌مون کنن. آئید خدا خففت کته منو چرا کشوندی این جا من بدبخت کلی آرزو داشتم.

- آه ساکت باش ببینم بذار حواسمو جمع کنم، اگه آروم باشی و نشون ندی که ترسیدی سگ‌ها کاریت ندارن.

در همین حین پیرمردی از لابه‌لای درخت‌ها ظاهر شد. مهسا که اصلاً انتظار دیدن کسی رو نداشت از ترس جیغی کشید و خودش رو پشتم قايم

کرد. با تعجب پرسیدم:

- مهسا، چته جیغ جیغو خانم این که آدمه از این چرا ترسیدی؟ مطمئناً نمی‌خواد بخوردت.

یکم خودمو جمع و جور کردم و با لبخند به سمت پیرمرد رفتم و سلام کردم: سلام خسته نباشید. من اومدم این جا که خانم رو ببینم اگه بشه می‌خوام پرستار بشم. شما خیلی وقته که این جا کار می‌کنین؟
 پیرمرد با لبخند گفت: سلام دخترم. به سلامتی. بله من از وقتی یادم میاد واسه خانم و آقای مرحوم کار می‌کردم.
 پیرمرد کمی نگاهم کرد و دو دل پرسید: دخترم واقعاً می‌خوای پرستار خانم بشی؟

با سر حرفشو تایید کردم.

پیرمرد با لبخند مهربونی گفت: خدا صبرت بده دخترم. خانم زن خوبیه؛ اما از وقتی مریض شده اخلاقش خیلی عوض شده به همه چی گیر می‌ده. طفلی خانم. قبل تو هم پرستارای زیادی اومدن؛ اما نتونستن زیاد تحمل کنن. برو دخترم شاید تو صبرت بیشتر باشه و بتونی خانم رو از این وضعیت خلاص کنی. خدا به همراهات.

با امید لبخند دوباره‌ای زدم و بعد از تشکر ازش، دست مهسا رو که هنوز پشتم قايم شده بود کشیدم و از راه سنگفرش شده به سمت ساختمون رفتیم.

- آئید تو واقعاً می‌خوای این جا بمونی؟ این جا خیلی بزرگه آدمو یاد قلعه‌های قدیمی تو فیلما می‌ندازه. من می‌ترسم اگه دستت رو ول کنم گم شم این جا.

به جلوی در عمارت که رسیدیم زنی حدوداً سی ساله جلو آمد و سلام کرد.

- سلام شما آئید هستید؟

— سلام. بله من آنیدم. شما؟

— من معرف شما به خانم هستم. کتابتون سفارشتون رو به من کردن. منم شما رو به خانم معرفی کردم. راستی من فخری هستم. لطفاً دنبال من بیاین.

بدون هیچ حرفی دنبال فخری راه افتادیم. وارد عمارت شدیم و از راهرویی که سمت چپ بود پیچیدم و جلوی در سوم ایستادیم. فخری به در زد و پس از کسب اجازه وارد شد. به اتاق بزرگ با پنجره‌های قدی، به میز کار هم که اتاق دیده می‌شد، با فاصله از میز مبل‌هایی چیده بودند که نشون می‌داد برای مراجعین آنجاست؛ مطمئناً این‌جا اتاق کار بود. پشت میز، صندلی بزرگی دیده می‌شد که کسی روش نشسته بود؛ اما چهره‌اش به خاطر نوری که از پنجره‌های پشت میز به اتاق می‌تابید قابل تشخیص نبود.

صدای سرد و رسایی گفت: بیایید جلوتر.

فخری چند قدم جلو رفت و ایستاد.

— خانم ایشون پرستاری هستن که تعریفشون رو کردم.

— مرسی فخری، تو می‌تونی بری.

فخری تعظیم کوتاهی کرد و از در خارج شد.

— بیایین جلو. می‌تونین بشینین.

خیلی آرام جلو رفتیم و قصد کردیم روی اولین مبل که در دسترس بود بشینیم؛ که صدای خانم، ما رو که کج شده بودیم برای نشستن مجبور به صاف ایستادن کرد.

— اون‌جا نه، بیایین نزدیک‌تر می‌خوام خوب بینمتون.

کمرمون صاف کردیم و رفتیم چند تا مبل اون‌طرف‌تر نزدیک میز خانم نشستیم تا خوب رویت بشیم.

تا نشستیم مهسا نجواکنان گفت: آنید نگاه کن ببین آدم باشه. پوزه‌ای

چیزی نداشته باشه. مثل گرگ قصه شنل قرمزی حرف می‌زنه، نکنه یهو

بیره رومون مارو قورت بده؟

— هیس آرام الان می‌شنوه سه می‌شه.

— شما چی دارین به هم می‌گید؟

تند سعی کردم گند کارو بپوشونم.

— چیزی نیست خانم. فقط فضای این‌جا و نوری که از پنجره‌ها میاد اجازه نمی‌ده کسی که از در وارد می‌شه چهره شخصی که پشت میز نشسته رو ببینه.

خانم با سر حرفمو تایید کرد و بی‌تفاوت گفت: خب خانم‌ها شما هر دو می‌خواین این‌جا کارکنین؟

— نه خانم فقط من می‌خوام کار کنم. ایشون دوسته منه.

خانم ابرویی بالا انداخت و گفت: و چرا ایشون با شما اومدن؟

مهسا آرام کنار گوشم گفت: الهی بمیری آنید گفتم من نیام. الان عصبانی می‌شه طلسم می‌کنه.

در حالی که خنده‌ام گرفته بود زمزمه‌وار گفتم: به دقیقه ساکت شو.

صدامو صاف کردم و مقتدر گفتم: من ازش خواستم بیاد تا تنها نباشم. راستش من تعریف شما و این‌جا رو زیاد شنیدم؛ اما خب... آدم نمی‌تونه

همین جوری فقط از روی تعریف دیگران به کسی اطمینان کنه. همون جوری که شما به هر کسی اعتماد نمی‌کنید و تا شناسایش رو

حرفش حساب نمی‌کنین. الانم صفحه حوادث روزنامه‌ها پر شده از اتفاق‌های باور نکردنی و ترسناک. به کم به ما حق بدید که محتاط باشیم.

خانم روی میز خم شد و دستش رو تکیه‌گاه بدنش قرار داد و با دقت به ماها خیره شد. از این فاصله می‌شد چهره‌اش رو دید. تعریف کلی‌ای که تو

نگاه اول در ذهن بیننده نقش می‌بست، این بود؛ زنی که روبرومون قرار داده باید تو جوونی بسیار زیبا بوده باشه. چرا که هنوز آثار زیبایی تو

چهره‌اش کاملاً مشهود بود و گذر زمان از جاذبه‌اش خیلی کم نکرده بود. خانم بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن.

— خب بگو ببینم چرا می‌خوای این جا کار کنی؟ مطمئناً شنیدی که من خوش اخلاق نیستم، درسته؟ من خیلی حساسم و انتظار دارم اطرافیانم خیلی منظم و مرتب و کامل باشن. کمتر کسی پیدا می‌شه که بتونه کارایی رو که من ازش می‌خوام انجام بده و مطابق میل من باشه.

— من این جا اوادم چون به این کار نیاز دارم. نمی‌خوام دروغ بگم... من خیلی مرتب نیستم، کامل نیستم؛ اما شما می‌تونید به من بگید آدم کامل کیه؟ من سر به هوم؛ اما بهتون قول می‌دم که اگه به من یه فرصت بدید با تمام وجود همه سعیمو می‌کنم همون جوروری که شما می‌خواید رفتار کنم. برای اینکه این کارو بهم بدید حاضرم هر کاری انجام بدم.

به سختی تونستم نظم رو تموم کنم، چون از وسط حرفام مهسا شروع کرده بود به سقلمه زدن بهم و تقریباً آرنجش تا بازو تو پهلوام فرو رفته بود. حتی نمی‌تونستم برگردم و بابت کارش یه چشم‌غره توپ بهش برم چون خانم مستقیم زل زده بود تو صورتم و منم سعی داشتم مصمم‌ترین و با اقتدارترین حالت ممکنه رو تو صورتم بریزم شاید که جبران با جسارت حرف زدنم رو بکنه.

خانم با صلابت ابروهاشو بالا برد و تکیه‌شو از میز برداشت، به پشت صندلی بزرگش تکیه داد و گفت: تو دختر جالبی هستی. منو یاد جوونی‌های خودم می‌ندازی. جسارت زیادی داری دلم می‌خواد یه فرصت بهت بدم؛ اما باید بدونی که من زیاد با گذشت نیستم. حقوق خوبی بهت می‌دم ولی اگه کار اشتباهی انجام بدی تنبیه می‌شی. موافقی؟ یه برق خاصی تو نگاه این زن پیر، اما زیبا بود که به شدت منو یاد زمانی می‌انداخت که می‌خواستم با کسی کل بندازم. انگار می‌خواست باهام مبارزه کنه و با چشم بهم می‌گفت: «خب حالا چی می‌گی؟»

لبخند زدم و مودبانه گفتم: من موافقم فقط یه چیز. من دانشجو هستم و باید چند ساعت در هفته سر کلاس باشم و...

خانم میون حرفم پرید و با سری که رو به بالا می‌رفت و دست‌هایی که به هم قلاب شد آه بلندی کشید که باعث شد دیگه ادامه ندم. — آه این مشکل بزرگیه، چون من یه پرستار تمام‌وقت می‌خوام که شب و روز پیشم باشه.

یهو بادم خوابید، کمرم کج شد و شونه‌هام افتادن. خانم نگاهی به قیافه‌ام انداخت و یه لبخند زیبا و شیطون زد و گفت: آه... حالا چی کار کنیم. نمی‌دونم چرا امروز این قدر مهربون و سخاوتمندم من معمولاً این جوروری نیستم پرستارای قبلی یه هفته هم دووم نمی‌آوردن و می‌رفتن؛ اما خب نمی‌شه اینو انکار کرد؛ هیچ‌کدوم مثل تو صادق و با انگیزه نبودن. خب شاید بشه یه کاری کرد.

با امید دوباره‌ای که تو وجودم ایجاد شده بود، صاف نشستم و خیره شدم به لب‌های خانم تا ادامه بده.

— خب اول ساعت‌های کلاساتو برام بنویس، می‌تونم سر کلاسات بری؛ اما بقیه ساعات باید تماماً در اختیار من باشی و مطابق قانون این خونه رفتار کنی. هر کاری هم که بهت گفتم باید انجام بدی؛ چون به جبران کلاس رفتنت هم پرستارم می‌شی و هم یه جورایی منشی یا مدیر برنامه‌هام!

اون قدرها هم بد نشده بود نیشم دوباره باز شد. هم پرستار بودم و هم منشی و مدیر برنامه‌ها... اینا خیلی بهتر بود و البته وجهه‌بتری هم داشت. به عنوانم فکر کردم و ذهنم جرقه زد؛ که به بقیه می‌گم مدیر کیان هستم.

یه لبخند خوشحال و ذوق‌زده رو لب‌هام نشست و با هیجان گفتم: ممنون خانم خیلی ازتون متشکرم که این شانس رو به من دادید.

می خواستم ساکت شم؛ اما یه چیزی بد فکر مو مشغول کرده بود برای همین دلمو زدم به دریا و گفتم: فقط... می تونم یه چیز دیگه بپرسم؟

خانم با سر جواب مثبت داد.

— ببخشید که این سوالو می پرسم؛ اما شما ظاهر تون خیلی سرحاله و به نظر نمیداد مشکل خاصی داشته باشین... خب... خب من نمی فهمم شما چه نیازی به پرستار دارید؟

خانم نگاهی همراه با لبخند بهم انداخت و گفت: آفرین پیدا است که دختر دقیقی هستی، هیچ کس این سوالو نپرسیده بود. همه فکر می کنن به خاطر مریضیم پرستار نیاز دارم؛ اما من هنوز قادرم تمام کارهامو خودم انجام بدم.

خانم پس از مکث کوتاهی ادامه داد: دلیل اصلی ای که دنبال پرستار می گردم اینه که من نیاز به یه همدم دارم؛ کسی که تو این خونه کنارم باشه. از وقتی بچه هام رفتن حسابی تنها شدم. اون موقع شوهرم بود؛ اما از وقتی اونم تنهام گذاشت دیگه کسی رو ندارم. این خونه برام یکنواخت و خسته کننده شده. زندگی دیگه این جا جریان نداره. هیچ چیزی شادم نمی کنه. اگه این جور ی پیش بره دچاره افسردگی شدیدی می شم، به توصیه پزشکم دنبال پرستار بدم تا حال و هوامو عوض کنه. حالا فهمیدی چرا پرستار می خوام و چرا قبلی ها رو اخراج کردم؟ اونا تنها کاری که می کردن و بلد بودن این بود که دارو هامو سر وقت بدن و مواظب باشن مرتب غذای مقوی بخورم.

دوباره مهسا دم گوشم گفت: ببین این خانمه میمون می خواد سرگرمش کنه تو رو استخدام کرده.

با بازوم مهسا رو هول دادم کنار تا تمرکز رو به هم نریزه و در جواب خانم گفتم: بله خانم متوجهم. من تمام سعیمو می کنم همون چیزی باشم که شما می خواین. من از کی می تونم کارمو شروع کنم خانم؟

— من اسمم طراوته اگر چه این اسم دیگه به چهره م نمیداد؛ اما یه روزایی برازنده صورتم بود.

— این اسم هنوزم برازنده صورت زیباتونه.

— ممنونم از تعریفتم. تو می تونی کارتو از فردا شروع کنی فقط و سایلتم بپار. الانم مرخصی فردا می بینمت، خدا نگهدار.

سریع از جامون بلند شدیم و بعد از خداحافظی از اتاق و بعدم از خونه و باغ خارج شدیم. به محض بیرون اومدن مهسا گفت: دیوونه تو هیچ معلومه چته؟ این چیزا چی بود که می گفتی؟ من که هر لحظه منتظر بودم ما رو با اردنگی از خونه پرت کنن بیرون. حالا وسط این هیری ویری تو راستگو شدی؟ اگه به خاطر این حرفات قبولت نمی کرد چی؟ یه ماه و نیم گشتی تا این جا رو پیدا کردی حالا می خواستی مثل آب خوردن از دستش بدی؟

— درسته که خیلی زحمت کشیدم این جا رو پیدا کردم؛ اما نباید برای به دست آوردنش دروغ می گفتم. اگه خانم بهم اعتماد نمی کرد، پس کارم بهم نمی داد.

— آره جون خودت. این چیزا چی بود در مورد صفحه حوادث گفتی؟ زنه فکر کرد ما اونو با این قاتلای زنجیره ای عوضی گرفتیم.

— من که حرف بدی نزدم. خودتو چی می گی از ترس مثل کنه بهم چسبیده بودی و می گفتی جادوگره و طلسمت می کنه؟ تازه جلوی خانمه برمی گردی می گی مثل گرگ شنل قرمزی حرف می زنه. نمی گی من خنده می گیره تو روی خانم می خندم بعد اینا فکر می کنن دو تا خل و چل اومدن خونه شون؟ بعدم این حرف آخرت چی بود؟ من میمونم؟ به خاطر میمون بازیمه که منو استخدام کرده؟

مهسا چشمکی زد و با لبخند گفت: اما خداییش عجب خونه ای داشت. ای کاش یه پسر خوشتیپ جذابم داشت من می رفتم زنش

می شدم.

با دست یکی کوبیدم تو سرش و گفتم: خاک برسرت همه‌ش به فکر شوهری. از طراوت که گذشت چون همه بچه‌هاش ازدواج کردن؛ اما نگاه به اون یارو کن قیافه داره‌ها.

مهسا برگشت و به سمتی که بهش اشاره کرده بودم نگاه کرد. دو تا پسر قد بلند با هیکلابی که از دور داد می‌زد بدنسازی کار کردن، با قیافه‌های خوب کنار یه ماشین ایستاده بودن و حرف می‌زدن.

— وای اینا رو... راست می‌گی عجب تیکه‌هایی هستن. لباساشون رو چه خوشتیپن. تو همیشه چشمات موردای توپ رو می‌بینه.

— آره اون چشم و ابرو مشکیه رو ببین، چه چشمایی داره.

— تو هم که کف چشم و ابرو مشککی هستی. بابا یه نگاه به اون بوره بنداز چه قدر موهاش خوشگله.

— آره اونم بدک نیست.

— دختر چه جور یاست که تو چشمات این قدر تیزه و همه رو می‌بینی؛ اما به کسی پا نمی‌دی؟ یه جورایی فکر می‌کنم هیزی؛ اما تو اینش موندم که چرا وقتی یکی پا پیش می‌ذاره تو اکی نمی‌دی؟

— عزیزم کی گفته که فقط پسرا و مردا می‌تونن چشم چرون باشن؟ من خودم به شخصه از هر پسر خوشتیپی که می‌بینم خوشم میاد حالا ممکنه تو یه ساعت من ده تا پسر ببینم که از تیپ و قیافه شون خوشم بیاد، باید برم با هر ده تاشون دوست بشم یا ازدواج کنم؟

— من که نگفتم با هر ده تا دوست شو می‌گم چرا لااقل با یکیشون دوست نمی‌شی؟

— تو هم مخت عیب داره‌ها. همه چی که قیافه نیست. یکی قیافه داره اخلاق نداره. اخلاق داره تربیت نداره، تربیت داره شعور نداره، شعور داره اما حس خوبی بهت نمی‌ده. اینه که بهتره آدم فقط در حد دیدن

بهشون توجه کنه نه بیشتر.

— این که نمی‌شه تا کی آخه این جور ی؟ تو که یه روزی باید ازدواج کنی. ندیده و نشناخته که نمی‌شه.

— منم همینو می‌گم. آدمی که تو خیابون پیدا بشه همون پیدا نشه بهتره، کسی که تو خیابون دنبال آدم زندگیشه، مفت گرونه. بعدشم تو ازدواج کن، من که از این غلط نمی‌کنم.

مهسا با تعجب گفت: یعنی چی؟ آنید یعنی تو تا حالا از کسی خوشت نیومده؟

لبمو به دندون گرفتم و گفتم: من کی گفتم از کسی خوشم نیومده؟ من بلا استثنا از همه برادران گرامی خوشم میاد.

مهسا با دست ضربه‌ای به بازوم زد و گفت: لوس نشو من دیدم که تو دانشگاه به کسی محل نمی‌ذاری. درسته که با همه خوبی؛ اما فقط در حد دانشگاه ست. با همه پسرا مثل دخترای دوروبرت رفتار می‌کنی.

— چون من فرقی بین دختر و پسر نمی‌بینم. با همه خوبم؛ اما اگه ببینم یکی ظرفیت این رفتارم رو نداره یا از خوبی من برداشت بدی می‌کنه دیگه اون طرف رو نادیده می‌گیرم و همون رفتاری رو می‌کنم که اون انتظار داره، مثل یه دختر آدم نمون می‌شم که تو زندگیش با هیچ مردی حرف نزده و توجهی بهش نمی‌کنم.

شانه‌ای بالا انداختم و ادامه دادم: این جور ی می‌شه بی سر خر زندگی کرد. بیا زودتر بریم خوابگاه باید و سایلمو جمع کنم.

دست مهسا رو کشیدم تا راه بیفتیم؛ اما حرکتی نکرد. برگشتم و نگاهش کردم که نگران بهم چشم دوخت و آرام گفت: آنید بابا تو چی کار می‌کنی؟ فکر نمی‌کنم خوشش بیاد دخترش تو خونه کسی کار کنه؟

از اولشم که این فکر به ذهنم رسیده بود تنها نگرانیم بابا اینا بودن. می‌دونستم که موافقت نمی‌کنن؛ اما منم نمی‌تونستم از پروژهم و کاری که

حالا پیداش کرده بودم بگذرم. امیدوار به این‌که اونا هیچ‌وقت نفهمن شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: بی خیال بابا فعلاً چیزی بهشون نمی‌گم. بعدم طوری حرف می‌زنی انگار قراره من برم کلفتی. بیا بریم بابا.

با بچه‌ها تو خوابگاه بودیم و تخمه می‌شکستیم و من و مهسا تندتند ماجرای خونه خانم احتشام و تعریف می‌کردیم. الناز که حسابی تو جو داستان بود از استرس و هیجان تند تند تخمه می‌شکست.

— وای آنید من می‌گم نرو حالا استاد یه پیشنهادی داد توی خر حتماً باید عمل کنی؟

— معلومه که باید عمل کنم. اگه قرار باشه هیچکی به حرف‌ها و توصیه‌های اساتید گوش نده هیچکی کار یاد نمی‌گیره. حالا که موقعیتش جور شده کارامو عملی یاد بگیرم عمراً از دستش نمی‌دم. همین کارا و می‌کنیم ما دخترا که پیشرفت نمی‌کنیم دیگه. هر چی کار عملیه مال آقایونه. حرف معماری و ساختمون می‌شه آقایون می‌گن زن جماعت که نمی‌تونه بره بالا ساختمون و با عمله بنا بحث کنه. سر جراحی و پزشکی می‌شه می‌گن زنا دل نازکن دلشون نمیداد شکم ملت رو سفره کنن. کار کشاورزی و باغ می‌شه می‌گن زنا از پس یه باغچه بیل زدن برنمیان حالا می‌خوان نظر کارشناسی بدن برای باغات؟ همین ما خانم‌ها هستیم که این اجازه رو به آقایون می‌دیم که رو سرمون هوار شن و ازمون کولی بگیرن. همین تیتیش بازی خانم‌هاست که این باورو به آقایون داده که ماها کار بلد نیستیم. من یکی که کوتاه نیام این مردا کار و رشته‌مو از چنگم دربیارن و بعد پزشو به خودم بدن و منو ریز ببینن.

— ببینم تو به همه چی فکر کردی؟

— آره.

— به اینم فکر کردی با خوابگاه می‌خوای چیکار کنی؟

— معلومه ولش می‌کنم. اول ترم که بهمون گفتن نمی‌تونیم از خوابگاه دانشگاه استفاده کنیم و باید بریم خوابگاه خصوصی چه قدر عصبانی شدم و حرص خوردم.

— بله چون تو اون خوابگاه می‌تونستی تا ده دقیقه قبل کلاسا بخوابی و به محض بیدار شدن تو دانشگاه بودی.

— خب من تنبلم حوصله پیاده روی ندارم.

— نه که این خوابگاه خیلی پیاده روی داره؟ همه‌ش یه کوچه با دانشگاه راهه.

— یه کوچه یا یه خیابون در هر حال باید زود بیدار بشیم. خوبی این جا اینه که چون خصوصیه اگه بخوام الان از خوابگاه برم کسی جلومو نمی‌گیره فقط باید اجاره این ماه رو کامل بدم. ودیعه‌ای هم که دادم تا دو ماه دیگه دستشون می‌مونه. منم که الان به اون پول نیاز ندارم.

— آنید بعداً به بابات چی می‌گی؟ اگه فهمیدی؟

از جام بلند شدم و همون جور که و تخت می‌پریدم گفتم: فکر بعداً و بعداً که اومد می‌کنم.

— آنید... آنید بیدار شو دیرت می‌شه ها...

— ولم کن مهسا بذار بخوابم دارم یه خواب خوب می‌بینم.

— نمی‌شه باید پاشی دیر شد.

غلطی زدم و بالشت رو روی گوش هام گذاشتم که صدای مهسا رو نشنوم؛ اما مهسا که سماجت خاصی تو بیدار کردنم داشت با تمام توان بالشتو از زیر سرم کشید، گوشه‌ای پرت کرد و فریاد زد: آنید پاشو امروز اولین روز کارته می‌خوای از الان نشون بدی تنبل و بی‌انضباطی؟

مثل جت از جام پریدم و روی تخت نشستم: وای ساعت چنده؟ دیرم

شد اصلاً یادم نبود. خدا جون از این جا تا خونه اونا دو ساعت ونیم راهه.

چرا زودتر بیدارم نکردی؟

مهسا دستی به کمر زد و گفت: خانم طلبکارم هست. یه ساعته که واسه بیداری سرکار دارم حنجره‌مو پاره می‌کنم. تازه به زور بیدار شدی می‌گی چرا زودتر بیدارت نکردم؟ زود باش حاضر شو من وسایلتو آماده می‌کنم.

ظرف ده دقیقه آماده شدم و به لطف مهسا وسایلم جمع و مرتب و حاضر شده بود.

— مرسی مهسا جون دستت درد نکنه هفته دیگه سر کلاس می‌بینمت. چه خوبه این هفته تعطیلیم. بوس بوس. فعلاً خداحافظ.

دو ساعت بعد جلوی در آهنی منزل احتشام بودم. زنگ درو فشردم. در بدون هیچ پرسشی باز شد. وارد باغ شدم کمی جلوتر پیرمرد دیروزی رو دیدم. جلو رفتم و سلام کردم.

— سلام عمو جون خوبین؟ خسته نباشین. من آنید هستم اومدم که از امروز پرستار خانم احتشام باشم.

— علیک سلام عمو جون منم جعفرم. خوشحالم که کارو گرفتی امیدوارم بتونی با خانم کنار بیای.

— خانم که خیلی ماهه. یعنی دیروز که خیلی ماه بود.

— خدا رو شکر. پرستارای قبلی می‌گفتن خانم مثل جادوگراست.

یاد حرف مهسا افتادم. به زور سعی کردم جلوی خنده‌مو بگیرم.

— نگید این حرف رو گناه داره. من دیگه برم خیلی دیر اومدم... فعلاً.

— خدا به همراست دخترم.

بقیه راه رو تا ساختمان دویدم. از در که وارد شدم فخری خانم جلو

اومد و گفت: آنید خانم دیر کردین خانم خیلی وقته که منتظرتونه.

— الان کجان؟

— تو اتاقشون گفتن تا رسیدین ببرمتون خدمتشون.

— باشه بریم.

دنبال فخری راه افتادم.

— خانم طبقه پایین زندگی می‌کنن؟

— بله ایشون قبلاً تو یکی از اتاق‌های بالا ساکن بودن؛ اما از وقتی که پا درد گرفتن اومدن طبقه پایین.

— این خونه خیلی بزرگه آدم توش گم می‌شه چه قدرم راهرو و اتاق داره یه ساعت طول می‌کشه تا از این ور بری اون ور خونه.

فخری لبخند زنان گفت: عادت می‌کنی ما همه اولش همین حس رو داشتیم؛ اما کم‌کم زیروم خونه رو یاد گرفتیم. بفرمایید این جام اتاق خانمه.

فخری در اتاقی رو نشون داد و بعد از زدن چند ضربه به در و کسب اجازه وارد شد. منم به دنبالش.

— خانم، آنید خانم تشریف آوردن.

— مرسی فخری تو می‌تونی بری. کارت داشتیم صدات می‌کنم.

— سلام خانم صبحتون بخیر.

— ظهرت بخیر. الان ساعت یازدهه دیگه نمی‌شه گفت صبحه.

سری به زیر انداختم و با شرمساری گفتم: ببخشید خانم اصلاً حواسم نبود. آخه من عادت به زود بیدار شدن ندارم واسه همینم هیچ وقت کلاسای ساعت هشت رو نمی‌گیرم؛ اما از امروز سعی می‌کنم که زود بیدار بشم.

خانم با صدای بلندی خندید.

— تو دختر رکی هستی هر چی به ذهنت بیاد سریع می‌گی. فکر نکردی

اگه اینو همین اول به من بگی ممکنه به خاطر تنبلی اخراجت کنن؟

زیر لب غر زدم: ای دختره خنگ چه قدر مهسا گفت جلوی زبونت رو

بگیر تا زرتی همه چی از توش نپره بیرون حالا اگه تو کمتر از ده دقیقه

اخراج بشم چی؟ چه سابقه کاری درخشانی ده دقیقه پرستار بودم.
 - من شنیدم چی گفتی. نترس اخراجت نمی‌کنم اینبار می‌بخشمت.
 دهنم از تعجب باز مونده بود و قدرت حرف زدن نداشتم.
 - اینو یادت باشه که من گوشای خیلی تیزی دارم که پیری هم روش اثر
 نداشته پس دیگه زیر زبونی چیزی نگو.
 فعلاً برو تا فخری اتاقو نشونت بده برای ناهار می‌بینمت. ناهار
 ساعت یک سرو می‌شه. مرخصی.
 سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم.
 - آخه این چه جور پیر شدنیه؟ گوشاش که تیزه از خوشگلی هم
 دست دخترای چهارده ساله رو از پشت بسته. بابا من پیرتر از اونم.
 تو سالن اصلی فخری رو دیدم و صداش کردم.
 - فخری خانم ببخشید می‌شه لطفاً اتاق منو نشونم بدین تا وسایلمو
 جابه‌جا کنم، ممنون می‌شم.
 - بله خانم دنبال من بیاید.
 فخری از پله‌ها بالا رفت. به سمت چپ پیچید و در اتاقی رو باز کرد.
 اتاق بزرگی بود با وسایل کامل و حمام و توالت. یک تخت دو نفره بزرگ
 وسط اتاق بود به همراه پاتختی و میز توالت و یک کتابخانه کوچک و
 تلویزیون.
 - فخری خانم چرا تختش دو نفره‌ست؟ مگه غیر از من کس دیگه‌ای
 هم تو این اتاق میاد؟
 - نه خانم این خونه همه اتاقاش تختای دو نفره داره خانم معتقدن که
 این تختا راحت‌ترن.
 سری جنبوندم و زیر لب گفتم: چه عقایدی آدم مشکوک می‌شه. اگه
 مهسا این اتاق رو ببینه سخته می‌کنه. طفلکی بچه‌ها که مجبورن تو
 خوابگاه بمونن. خونه ما هم بزرگه؛ اما این جا دیگه غیر طبیعیه.

- خانم برای ناهار صداتون کنم؟
 - نه خودم میام فقط بگید کجا؟
 - طبقه پایین، سالن سمت راست. با من دیگه کاری ندارید؟
 - نه دستتون درد نکنه.
 بعد از رفتن فخری خانم چرخ می‌زدم و اتفاقاً زدم و همه جای اتاق رو
 بازرسی کردم بعد از این که مطمئن شدم هیچ چیز مشکوک و مخفی‌ای تو
 اتاق نیست رضایت دادم و وسایلم رو تو کمد چیدم.
 خیلی دلم می‌خواست همین الان از اتاق بیرون برم و کل ساختمون رو
 زیوررو کنم. این خونه بزرگ با اتاق‌های متعدد برای من مثل اتاق اسرار
 بود و چون ذاتاً دختر کم‌طاقتی بودم، نمی‌تونستم موندن تو اتاق رو تا
 ساعت معینی تحمل کنم؛ اما به هر ترتیبی که بود جلوی خودمو گرفتم.
 نمی‌خواستم روز اول دختر فضولی جلوه کنم.
 پنج دقیقه مونده به یک از اتاق خارج شدم. پشت در اتاق ایستادم و با
 گیجی به چپ و راست نگاه کردم.
 «من اومدنی از کجا رد شدم. وای آنید چه قدر خنگی. چرا تو این قدر
 فضولی این درو دیوارو که ازت نمی‌گیرن همین جا هست هر وقت
 خواستی می‌تونن نگاهش کنن. این قدر محو تماشای دوروبرم بودم که
 اصلاً نفهمیدم از کدوم راه اومدیم. حالا از کجا برگردم؟ بیا شناسی راه رو
 پیدا کنیم.»
 چشمامو بستم و چرخ می‌زدم، ایستادم و چند قدم به جلو
 رفتم. محکم به جسم سفتی خوردم. چشمامو باز کردم و همون‌طور که با
 دست دماغم رو می‌مالیدم تا از دردش کم بشه به جسمی که با اون
 برخورد کرده بودم نگاه کردم جسم سفت چیزی جز در اتاقم نبود.
 «اه دیوونه زیاد چرخیدی دوباره برگشتی سر جای اولت. اینبار یه دور
 بیشتر نمی‌چرخه.»

دوباره چشم‌امو بستم و چرخ‌ی زدم و دو قدم به جلو رفتم از ترس این که نکنه باز به در برخورد کنم دست‌امو چند سانتی جلوتر از خودم گرفتم. وقتی مطمئن شدم چیزی جلوم نیست چشم باز کردم. تو راهروی سمت چپ بودم کمی جلو رفتم و به سمت راست پیچیدم باز هم جلوتر رفتم. با صورت سرخ وارد سالن شدم و با صدای بلند سلام و عذرخواهی کردم.

— سلام. خانم احتشام منو ببخشید اصلاً قصد دیر کردن نداشتم.

— اما دیر کردی و بار اولتم نیست.

سرم رو پایین انداختم و آروم با صدای مظلومی گفتم: اما اینبار واقعاً تقصیر من نبود! من زودتر از یک از اتاق اوادم بیرون؛ اما نمی‌دونستم چه جوری بیام این‌جا از هر راهی که می‌رفتم یا می‌رسیدم به در یه اتاق یا می‌خوردم به پنجره الانم که این‌جام مجبور شدم از پله‌هایی که روی تراس بود استفاده کنم و از در ورودی بیام تا بتونم این‌جا رو پیدا کنم.

فخری خانم که کنار یه خانم که بعداً فهمیدم اسمش مهریه ایستاده بود تندگفت: فقط کافی بود از پله‌های جلوی اتاقتون بیان پایین... می‌رسیدین به سالن پایین.

آهم دراومد. شرمنده لبمو به دندون گرفتم اون قدر تو حس فضولی بودم که اصلاً حواسم به پله و اینا نبود. به کل یادم رفته بود که از پله بالا رفته و زود به اتاق رسیده بودیم.

شرمنده سرمو انداختم پایین و آروم گفتم: ببخشید موقع بالا رفتن اصلاً حواسم نبود از کجا می‌ریم.

حقا که من خنگم.

خانم احتشام که با حرف‌هام خیلی سرگرم شده بود لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست و گفت: اینبارو می‌بخشم؛ اما سعی کن زود راه‌ها رو یاد بگیری چون من اصلاً تحمل انتظار کشیدن رو ندارم.

چشمی گفتم و سر میز نشستم.

— این خونه رو پدرشوهر مرحومم ساخته. اون خدا بیامرز علاقه زیادی به معما داشت واسه همین این خونه رو این قدر پیچ در پیچ ساخته حتی منم گاهی وقتا گم می‌شدم.

— خانم این‌جا چرا این قدر بزرگه؟ مگه شما چند نفرین که نیاز به یه همچین خونه‌ای داشته باشین؟

تا اینو گفتم یهو خانم بلند خندید و وقتی آروم شد گفتم: مثل این که تو هیچی از زندگی اشراف نمی‌دونی. آدم‌ها هر چی پولدارتر باشن دوست دارن مال و ثروتشون رو بیشتر نشون بدن واسه همین که یکی می‌ره آخرین مدل ماشینو می‌خره، یکی هم یه خونه بزرگ می‌سازه... خلاصه با کارها و چیزای مختلف سعی می‌کنن نشون بدن که از بقیه ثروتمندتر و قدرتمندترن. آقای احتشام بزرگم با ساختن این عمارت بزرگ و چند طبقه نشون داد که از همه دوستان و آشنایانش پولدارتره. این جوری همه از حساب می‌بردن.

من که مبهوت حرف‌های خانم احتشام بودم با دهنی باز از تعجب گفتم: این‌جا آدمو یاد قصر هزارویک شب می‌ندازه. خانم مطمئنین که تو یکی از اتاقای این‌جا غولی، اژدهایی، دیو هفت سری زندانی نکردین؟ خانم در حالی که می‌خندید وسط خنده‌اش گفت: نمی‌دونم شایدم باشه! من که هیچ‌وقت وقتشو نداشتم به همه اتاقا سر بزنم اگه تو دوست داری می‌تونم بری تو اتاقا دنبال اینایی که گفتی، بگردی.

به شدت ذوق‌زده شدم و احساس دختر بچه‌ای رو داشتم که تو یه مغازه اسباب‌بازی فروشی بزرگ‌ترین عروسک رو بهش پیشکش کرده باشن، با هیجان گفتم: جدی خانم؟! من می‌تونم کل عمارت رو بگردم؟ یعنی این اجازه رو دارم؟

خانم لبخندی زد و گفت: البته اگه این کار شادت می‌کنه می‌تونم

— وای خانم احتشام شما خیلی ماهید.

با شوق از جام بلند شدم و بوسه‌ای روی گونه خانم احتشام نشوندم که باعث شد مهری خانم و فخری «هع» بلند از تعجب بگن.

گیج صاف ایستادم و نگاهی به اونا که با دهن باز و کمی ترس به ما نگاه می‌کردن انداختم. چرخیدم و دیدم خانم احتشام مات حرکت کرده و چون ناگهانی بوده هنوز تو شوکه و دستی که برای متوقف کردنم بالا آورده بود، تو هوا موند. یه حسی بهم می‌گفت کار اشتباهی کردم.

لبمو به دندون گرفتم و شرمنده گفتم: ببخشید... خانم... ذوق زده شدم... دست خودم نبود بوسیدمتون... خانم...

با این حرفم خانم احتشام از شوک دراومد. دستش رو پایین آورد و سعی کرد با یه تک سرفه به خودش مسلط بشه.

با صورتی که سعی می‌کرد جدی باشه؛ اما پیدا بود داره جلوی خنده شو می‌گیره گفت: اشکالی نداره حالا بگیر بشین. فهمیدم دست خودت نبود. بعدم نیازی نیست این قدر به من بگی خانم می‌توننی منو طراوت صدات کنی، دلم برای اسمم تنگ شده. خسته شدم از اینکه همه منو خانم یا خانم احتشام صدا کردن.

نیشم تا بناگوش باز شد همون جور که روی صندلیم پشت میز می‌نشستم مطیعانه گفتم: چشم طراوت جون هر چی شما بگین.

— پس کارت ردیف شد و خانم بله رو داد، آره؟

— بله که داد. فقط نمی‌دونم چه جوری مش جعفر باغبون رو راضی کنم. پیروز داشت درختا رو هرس می‌کرد وایساده بودم بهش نگاه می‌کردم؛ اما چون فاصله داشتم درست نمی‌دیدم، رفتم کمی جلوتر تا بهتر ببینم یه دفعه مثل این بچه‌ها که سر جلسه امتحان نشستن، می‌بینن

بغل دستیشون داره تو برگه شون سرک می‌کشه همچین خودشو آورد جلوی من که دیگه هیچی ندیدم، هرچه قدر هم این‌ور اون‌ور کردم بازم نتونستم چیزی ببینم، یعنی نداشت انگار می‌خواستم از رو برگه امتحانش تقلب کنم.

یه آه جگرسوز کشیدم و دستمو بردم زیر چونه‌ام.

مهسا که داشت می‌خندید روی نیمکت تکونی خورد و گفت: خب حق داشته بنده خدا، من تو رو می‌شناسم، می‌دونم چه جوری نگاه می‌کنی حتماً طفلکی احساس خطر کرده بود.

پرسشگر نگاهش کردم و گفتم: مگه چه جوری نگاه می‌کنم؟

— مثل یه سگ هار.

و قبل از اینکه بتونم عکس‌العملی نشون بدم از جا پرید و پا به فرار گذاشت؛ اما من بی‌حوصله‌تر از اون بودم که بخوام دنبالش بدوئم. اونم بعد چند دقیقه فهمید و دوباره اومد کنارم نشست. دستش رو گذاشت روی شونه‌م تا توجهم رو به خودش جلب کنه. نگران گفت: آنید حالت خوبه؟ چرا این قدر تو فکری؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم: راستش نگران طراوت جونم چند روز پیش دکتر سعیدی اومده بود می‌گفت از وقتی که من اومدم حال طراوت جون خیلی بهتر شده دیگه پرخاشگری نمی‌کنه و بد اخلاق نیست؛ اما بازم ممکنه به اون حالت‌هاش برگرده و این‌که بهترین دارو براش تغییره؛ تغییر همه چیز. هر چیزی که اونو یاد تنهایی و مرگ شوهرش و رفتن بچه‌هاش می‌ندازه.

— این یعنی کل اون خونه.

آروم سری تکون دادم و گفتم: درسته یعنی کل اون خونه. کاش می‌شد طراوت جون رو از اون خونه ببرم بیرون ولی جونش به اون خونه بنده.

— پس چی کار می‌شه کرد؟

– به فکری دارم ولی باید بذارمشون برای آخر هفته که کلاس ندارم چون کل روزم و می‌گیره.

– فکر می‌کنی طراوت جون راضی بشه؟

– مهم نیست راضی بشه یا نه من انجامشون می‌دم.

– اگه عصبانی بشه و اخراجت کنه چی؟

– اینم مهم نیست، مهم اینه من بتونم کاری کنم که طراوت جون دیگه افسردگی خفتش نکنه. واسه همینکه به من پول می‌ده. اون بهم اعتماد کرده و همه کارای خودش و خونه شو سپرده دست من. منم باید همه سعیم رو برای بهبودی کاملش انجام بدم.

– فکر نمی‌کنی زیادی بهت وابسته شده؟

– چرا.

– این جوروی وقتی بخوای بری خونه‌ت دوباره افسرده می‌شه.

نامطمئن چشمامو ریز کردم و گفتم: امیدوارم این‌طور نشه منم سعی می‌کنم زود برگردم. کاش بچه‌های طراوت جون هوس مسافرت به سرشون بزنه. که اگه من رفتم خونه احساس تنهایی نکنه.

– آره خدا کنه. پس با این حساب اردوی این هفته نمی‌ای نه؟

– این هفته؟ کسی به من چیزی نگفت. حالا کجا می‌خوان برین؟

– کوه. بابا این اخوانم منو خفه کرد چپ می‌ره راست می‌گه «خانم کیان تشریف میارن؟ خانم کیان تشریف نمیارن؟ خانم کیان... خانم کیان...» مردم از بس به سوالای این یارو جواب دادم.

با لبخند به مهسا که داشت در حین ادای جملاتش دست و دهنش رو کج و کوله می‌کرد نگاه می‌کردم که چیزی بین درخت‌ها توجهم رو جلب کرد.

لبخند خبیثی زد و بدجنس گفتم: منم مردم از بس به خاطر تو تحت نظر گرفته شدم.

– چی؟!؟

با سر اشاره‌ای به یکی از درخت‌ها کردم که شخصی به طرز کاملاً ناشیانه سعی داشت خودشو پشتش مخفی کنه.

– عاشق دل خسته‌تون زاغ‌سیاهتون رو چوب می‌زنن. ببین چه جوروی داره قایم می‌شه. این کارآگاه‌بازیش منو کشته.

مهسا که سعی داشت نشون بده پسره رو ندیده و بهش توجهی نداره با اخم گفت: چی کارش داری بنده خدا رو بذار شاد باشه.

– اوهو چه طرفدارشم شدی از حالا. تو که این قدر خوشت اومده ازش چرا بله نمی‌گی که ما هم از اطلاعات ایشون سر جلسه امتحان بهرمنند بشیم؟

– اه آنید خودتو لوس نکن... این جوروی تابلو نگاهش نکن. اه روتو برگردون آبرومو بردی. اصلاً بیا بریم سر کلاس تو جنبه قدم زدن نداری.

دست به کمر با لبخند به نتیجه‌کارم و کل اهالی عمارت نگاه کردم. واقعاً که خوب و راضی کننده شده بود. با یه تغییر دکوراسیون و جابه‌جایی و اضافه کردن چند تا چیز رنگی و تزئینی انگار خونه از این رو به اون رو شده بود. همچین وسایل رو چیده بودیم که نور به طرز خیلی قشنگی از بین پنجره‌ها رد می‌شد و فضای داخل خونه رو روشن می‌کرد و یه هاله‌ زیبایی تو کل خونه ایجاد می‌کرد.

با ذوق دستامو به هم کوبیدم و چرخیدم و همون‌طور که آواز می‌خوندم به سمت اتاق طراوت جون پیش رفتم.

کارهای امروزم دوتا نتیجه بیشتر نمی‌تونست داشته باشه. یا طراوت جون خوشش می‌اومد یا درجا اخراج می‌شدم.

شاید کار امروزم کمی زیاده‌روی بوده باشه. این خانم بزرگ اخموی قبلی تو مدت اقامتم این‌جا با من خیلی با محبت بوده و از خیلی کارهام و

اشتباهاتم چشم‌پوشی کرده بود. حتی از قانون بزرگش که بیدار شدن صبح زود بود، گذشت چون دیده بود من تنبلم و واقعاً عذاب می‌کشم که صبح زود بیدار بشم و تقریباً تو یک هفته به زور دو روز زود بیدار شدم؛ اونم در حین صرف صبحانه مدام چشمام بسته می‌شد.

فکر کنم حسابی دلش برام سوخته بود که بی‌خیال اون قانونش شد. بار اولی که با ذوق رفتم تو باغ و شروع کردم به آواز خواندن و خندیدن و دویدن و چرخیدن، همه خدم و حشم خونه از در و پنجره با وحشت نگام می‌کردن. انگار همه منتظر این بودن که هر آن طراوت جون بیاد و با داد و فریاد حکم اخراجم رو صادر کنه؛ اما طراوت جون فقط به گفتن: «کمتر سروصدا کن می‌خوام مطالعه کنم.» اکتفا کرد.

هر چند بعداً در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده شو بگیره بهم گفت آواز خوندم افتضاحه چون شعرهایی می‌خونم که هیچ‌کدوم سر و تهی نداره و انگار چندین شعر و آهنگ رو با هم می‌ریزم تو همزن و حسابی همشون می‌زنم و بعد می‌خوام این مخلوط عجیب رو به زور به خورد ملت بدم. شعرهام هم نصفه و دره‌مه. از این‌ها بدتر صدای خودمه که بدون هیچ ریتم و نظمی فقط فریاد می‌زنم و هر جایی دوست دارم کلمات رو می‌کشم.

همه این جملات رو با خونسردی گفت و وقتی دهن باز از تعجب منو برای تخریب ذوق هنریم دید بلند زد زیر خنده؛ جووری که اشک از چشم‌هاش جاری شد.

به در اتاق خانم احتشام رسیدم. نفس بلندی کشیدم و با لبخند در زدم و بدون این‌که منتظر جواب باشم درو باز کردم و وارد شدم. طراوت جون از بالای عینکش نگاهی بهم کرد و گفت: آنید وقتی در می‌زنی باید منتظر بمونی تا بهت اجازه بدن وارد بشی نه اینکه در بزنی و خودتو پرت کنی تو اتاق.

تا جایی که می‌شد نیشم رو باز کردم و با چاپلوسانه‌ترین صدای ممکن گفتم: طراوت جون الان وقت ادب کردن من نیست الان وقت سورپرایز شماست. اومدم دنبالتون که یه چیز معرکه نشونتون بدم. لطفاً با من بیاین. جلو رفتم و قبل از اینکه خانم احتشام فرصت آماده شدن برای بلند شدن داشته باشه با یه حرکت دستش رو کشیدم و از روی صندلی بلندش کردم. اون قدر هیجان داشتم که نفهمیدم دارم طراوت جونی رو که پا دردش تازه به خاطر تمرین‌های ورزشی و استخری که هفته‌ای چند بار می‌بردمش بهتر شده بود، دنبال خودم می‌کشم.

با ذوق بردمش سمت سالن عمارت جایی که خدمتکارا به صف ایستاده بودن تا عکس‌العمل خانم خونه رو از این همه تغییر ببینن. تو لحظه آخر تقریباً طراوت جون رو هل دادم تو سالن که باعث شد لب به اعتراض باز کنه.

— آنید تو چته من هنوز پاهام اون قدری جون نداره که بتونم بدو...
نتونست حرفش رو تموم کنه چون ادای آخرین کلمه‌ش هم زمان شد با دیدن سالن تغییر دکور داده و باعث شد ذهنش از تعجب باز بمونه و دستش هم که برای تفهیم بهتر مطالب به من تو هوا برده بود، همون جاگیر کنه.

من با ذوق و بقیه با نگرانی به خانم بزرگ خونه نگاه می‌کردیم. منتظر عکس‌العملش بودم. سرشو به اطراف می‌چرخوند و نگاه می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. وقتی پنج دقیقه گذشت و طراوت جون حرف نزد نگرانی اهالی خونه به منم سرایت کرد.

وای نکنه واقعاً خوشش نیومده و یه وقت بخواد اخراجم کنه؟
لبمو به دندون گرفتم و با احتیاط جلو رفتم و نامطمئن صدایش کردم.
— طراوت جون خوبی؟ چی شده؟ خوشت نیومد؟
اون قدر مظلوم گفتم که فکر کنم دلش سوخت و آخر به حرف اومد.

– این جا زلزله اومده؟

این جمله خوب بود یا بد؟

خانم احتشام برگشت و روبه من گفت: تو کی وقت کردی خونه رو زیرورو کنی؟

آروم گفتم: از صبح زود تا حالا.

ابرویی بالا انداخت و با لحن رضایتمند و مچ‌گیرانه‌ای گفت: پس آگه بخوای می‌توننی صبح زودم بیدار بشی.

اینو گفت و با یه لبخند روشو برگردوند سمت سالن تا بیشتر نگاه کنه. احساسم بهم می‌گفت الان طراوت جون بهم متلک گفته. وقتی می‌تونه متلک بگه و بعدش لبخند بزنه یعنی خوشش اومده. همین کافی بود تا منو پررو کنه.

سریع جلو رفتم و با ذوق گفتم: خوشگل شده؟ راضی هستین؟ ببینین خونه چه روحی پیدا کرد. البته تموم نشده‌ها هنوز پرده‌ها مونده. سبزه رنگ قشنگیه؛ اما این پرده‌های سبز مخمل آدمو یاد دویست سال قبل می‌ندازه.

برگشت و با ابروهای بالا رفته گفت: یعنی من قدیمیم؟

نیشمو تا بناگوش باز کردم و لوس گفتم: نه قریونت برم شما خیلی مد روزین فقط کمی لباس‌هاتون سنگیه. والا آدم خفه می‌شه بس که مشکی و سورمه‌ای می‌پوشین. این همه رنگ، سبز و آبی و سفیدم رنگ خداست گناه دارن بهشون توجه نکنین.

خانم احتشام به شوخی و البته با اعتراض ضربه‌ای به بازوم زد و با خنده گفت: دختره شیطون! شرم نمی‌کنی به من می‌گی لباسات آدمو خفه می‌کنه؟

– آئی... طراوت جون آروم‌تر دردم گرفت.

و با دست کمی بازومو مالوندم. بقیه که دیدن طراوت‌جون داره

شوخی می‌کنه، خیالشون راحت شد و با لبخند بهمون نگاه کردن.

– آگه می‌خواین از این حرفا نزنم باید مثل یه دختر خوب و ناز عصری با من بیاین بریم خرید. باشه طراوت‌جون.

و بعد با معصوم‌ترین نگاهم به چشم‌ماش خیره شدم.

– خایله خب میام نمی‌خواد اون‌جوری نگام کنی.

با خوشحالی پریدم و بوسه‌ای از گونه‌ش گرفتم.

– مرسی طراوت‌جون خیلی گلی.

عصر با طراوت‌جون رفتیم خرید. بردمش یه پاساژ خوب که می‌دونستم هر چیزی رو که می‌خوام، می‌شه توش پیدا کرد.

اول رفتیم سراغ لباس‌های راحت که طراوت‌جون همون اول اعتراض رو شروع کرد.

– آنید من لباس راحت می‌خوام چی کار؟

لبخندی زدم و گفتم: لباس راحت و اسپرت واسه ورزش و اینکه می‌خوام از این به بعد تو خونه تیپ اسپرت بزنین. چیه همیشه با این کت و دامنا‌ی تیره تو خونه می‌گردین؟ انگار همیشه آماده‌این که برین مجلس ختم.

دوباره اعتراض کرد و گفت: اه دختر زبونتو گاز بگیر مجلس ختم چیه اون لباسای من خیلیم خوین.

– آره خیلی خوین ولی تو دل من زیادی سنگینی می‌کنن.

خلاصه رفتیم و هر چی دوست داشتیم و لازم بود خریدیم. طراوت‌جونم به زبون اعتراض می‌کرد؛ اما چشم‌ماش برق می‌زدن. هر چه قدرم که خودشو ناراضی نشون می‌داد، بازم می‌شد فهمید که خوشحاله.

تو خونه مجبورش کردم همه لباس‌ها رو بپوشه و دوباره امتحان کنه و وقتی خیلی سخت از جلوی آینه کنار می‌رفت تا لباس بعدی رو بپوشه

ناخودآگاه لبخند رضایتی روی لب‌هام می‌اومد و می‌فهمیدم خیلی هم خوشحال و راضیه.
اون شب با خیال راحت و آرام از خوشحالی و تغییر طراوت‌جون خوابیدم.

– بله مامان... بله چشم... یادم می‌مونه... مواظبم... باشه... سلام برسونید... خداحافظ...

تلفنم رو قطع کردم و به اتاقم نگاه کردم. دوماه و نیم از روزی که پا به این خونه گذاشتم می‌گذشت. تو این مدت با تک‌تک اعضای این خونه جور شده بودم و همه شونو دوست داشتم. حالا که امتحاناتم در حال تموم شدن بودن، نمی‌دونستم چه جوری می‌خوام برای تعطیلات برم و با دلتنگیم باید چی کار می‌کردم.

– آه فردا آخرین امتحانم می‌دم. چه زود گذشت. انگار همین دیروز بود که من و مهسا با ترس و لرز اومدیم این جا تا خانم احتشام رو ببینیم. با یادآوری اون روز ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. آهی کشیدم و با خودم گفتم: دنیا همینه آدم خیلی زود به همه چی عادت می‌کنه. دلم برای طراوت‌جون تنگ می‌شه.

تقه‌ای به در خورد و مهری خانم وارد شد. با لبخندی گفتم:

سلام مهری خانم.

– سلام آنید خانم. ببخشید خانم اومدن.

– ممنونم، شما تشریف ببرین منم الان میام.

نگاه دیگه‌ای به اتاق انداختم و رفتم بیرون و با سرعت از پله‌ها سرازیر شدم.

خانم احتشام تازه وارد سالن شده بود و مشغول درآوردن پالتوش بود با دیدن من که با سرعت از پله‌ها پایین می‌رفتم با وحشت گفت: چته دختر

آروم‌تر مگه کسی دنبالت کرده؟ این جوری رو پله‌ها غلت می‌خوری. یه وقت خدای نکرده میفتی پات می‌شکنه.

اما دیر گفته بود چون قبلش از سه پله آخر پریده بودم که باعث شد طراوت‌جون جیغ کوتاهی بکشه.

به راحتی روی زمین فرود اومدم و پرنرزی سلام کردم.

– سلام طراوت‌جون خوبی؟ استخر خوب بود؟ بهتون خوش گذشت؟

طراوت‌جون چشم‌غره‌ای به خاطر پرشم بهم رفت و بی‌حوصله گفت: ای خوب بود؛ اما بدون تو اصلاً لطفی نداره.

– اخی چرا؟ پس دوستانون چی؟ اونا استخرو براتون پر لطف نمی‌کنن؟

اینو گفتم و شیطون نگاهش کردم. طراوت‌جون با ناز مخصوص خودش که هنوزم بهش می‌اومد جواب داد:

– بابا چه لطفی داره آدم با چهارتا پیرزن که کارشون فقط بدگویی از این و اونه بشینه؟

لبخندی زد و سرشو نزدیک گوشم آورد و خیلی آهسته گفت: تو که نباشی تا شیطونی کنی و این زنای غرغرو که به عالم و آدم غر می‌زنن رو دست‌بندازی استخر فایده نداره.

نیشم باز شد و گفتم: طراوت‌جون می‌بینم که من تونستم با موفقیت تمام شما رو هم از راه به در کنم.

خانم احتشام صاف ایستاد و دستی به موهاش کشید و گفت: کی می‌گه من از راه به در شدم؟

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: تو هم کم منو دست‌بنداز دختر جون. چرخید و همون‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت زیر لب مشغول غر زدن و اعتراض شد. «کی می‌خواست از راه به در شه؟ من همه تلاشمو

کردم که تو رو درست کنم؛ اما انگار زور تو بیشتر بود همچین با زیون چرب و نرمت منو مشغول می‌کنی که کم‌کم خودمم داره باورم می‌شه، جوونم، نه یه زن هفتادوشش ساله با بیچه و نوه. خدایا به دادم برس!»
در حالی که نمی‌تونستم لبخندم رو کنترل کنم با فریاد گفتم: شما هنوز جوونین طراوت جون.

— آخیش... راحت شدیم. چه خوب چه بد بالاخره امتحانا تموم شد و دیگه استرس ندارم.

برای چند ثانیه سرمو از روی گوشی بلند و نگاهی به مهسا که دستاشو بالای سرش برده و بدنش رو کش و قوس می‌داد، انداختم و گفتم: مهسا جون شما امتحانم نداشته باشی یه چیزی پیدا می‌کنی که واسه‌ش استرس داشته باشی.

انگاری خورد تو ذوقش چون یکی محکم کوبوند پس کلمه و با حرص گفت: تو دیگه حرف نزن. خوبه مثل تو باشم؟ انگار نه انگار که امتحان داره. یه ساعت مونده به امتحان ما از استرس داریم زمین رو گاز می‌زنیم، خانم نشسته با گوشیش بازی می‌کنه.

درسا چشماشو ریز کرد و مشکوک پرسید: آنید خداییش خیلی خوندی؟

به زحمت سرمو از روی گوشی بلند کردم؛ آخه بازی داشت به جاهای حساسش می‌رسید. نگاه عاقل اندر سفیهی به درسا انداختم و گفتم: تو، تو زندگی دیدی من زیاد درس بخونم؟ من روزای عادی به زور جزوه رو واسه امتحان تموم می‌کردم، چه برسه به الان که شب و روز کار می‌کنم.

الناز سری از روی تاسف تکون داد و با حرص گفت: بمیرم برات که از پا دراومدی با این کار کردنت. خانم مثل شازده‌ها تو خونه نشستن. همه هم گوش به فرمانشون که پرنسس چی فرمایش می‌کنن. این خانم

احتشامم که مثلاً رئیس‌ته مثل موم تو دستته منتظر تو لب تر کنی همون کارو بکنه.

مریم ادای خانم احتشام رو درآورد و گفت: آنیدجون امروز بریم استخر؟ آنیدجون امروز بریم باشگاه؟ آنیدجون امروز بریم خرید؟ آنیدجون امروز بریم سینما؟ آنیدجون کوفت می‌خوای؟ آنیدجون زهرمار بدم بهت؟ ای بترکی با این شانست که اگه ما رفته بودیم سرکار هر چی رخت چرک داشتن می‌دادن ما بشوریم. صبح تا شبم باید زمین می‌ساییدیم.

ژستی گرفتم و گفتم: بس که قدیمی هستین پس ماشین لباسشویی و جاروبرقی و بخارشور واسه چیه؟ بعدشم همه این برنامه‌هایی که واسه طراوت جون ریختم فقط برای اینه که مجبور بشه از خونه بره بیرون و با چهارتا آدم حرف بزنه که دلش وا شه؛ وگرنه ما تو اون خونه هم استخر داریم، هم وسایل ورزشی، هم باغ و هم یه تلویزیون که کم از سینما نداره. تازه شم من کلی خسته می‌شم از انجام این همه کار دلم می‌خواد دو روز کامل تو خونه بشینم و جایی نرم.

صدامو یکم بلندتر کردم و گفتم: «آرزوی من اینست که دو روز طولانی

در کنار تو باشم فارغ از پشیمانی»

درسا محکم به پشتم زد و نطقمو کور کرد و گفت: خفه بابا آبروی خواننده رو بردی با این آواز سر دادنت. بعدشم این آهنگ واسه جای دیگه خوبه نه این جا.

مهسا سریع وسط حرف درسا پرید و گفت: آنیدجون قربونت تو اگه از شغلت ناراضی هستی من حاضرم فداکاری کنم جات برم.

مریم هم خندید و جمله رو کامل کرد: منم هستم حتی اگه بهم حقوقم ندن من راضیم.

سری به تاسف تکون دادم و گفتم: خاک بر سر بی لیاقتتون کنن همین کارا رو می‌کنین که ارزشتون میاد پایین.

درسا: برو بابا مجانی رفته تو بهشت حالا واسه ما نسخه می‌پیچه.

مهسا: آنید کی می‌ری خونه؟ من فردا ظهر بلیط دارم.

چشمم به پشت سر بچه‌ها بود و بی اختیار لبخند شیطونی نشست رو لب‌هام. بچه درسخون کلاسمون روی نیمکت نشسته بود و جزوه‌هاشو تا جایی که می‌تونست بالا گرفته بود و هرازگاهی از چپ و راست و بالا و پایین جزوه نگاه شیدایی به مهسا می‌انداخت.

مهسا دوباره گفت: من بلیطم واسه ساعت یازده و نیمه. خدا کنه خواب نمونم این چند وقته واسه امتحان کلی بی‌خوابی کشیدم.

— حقته تو باشی که دیگه شب امتحانی درس خون نشی. از اول درستو بخون که این جور اذیت نشی.

بعد هم با خنده موزیانه‌ای ادامه دادم: شما فعلاً صاف و ایسین و ژست بگیرین که در حال نظاره شدنین. خطبه‌تونم بعداً ایراد کنین.

مهسا گیج پرسید: چی؟ نظاره شدن؟ کی داره نظاره می‌کنه؟ من که کسیو نمی‌...

و با سرعت سرش رو به اطراف چرخوند تا چشمش به بچه درسخون افتاد. سریع روشو برگردوند. اشاره من و حرکت مهسا باعث شد که دخترا سریع برگردن و چهارچشمی به پسر زل بززن.

الناز دست روی شونه‌م گذاشت و بهم تکیه داد و در حالی که از پسره چشم برنمی‌داشت گفت: آخی... نازی این هنوز عاشقه؟ بین چه جوری خودشو سرگرم جزوه‌ها نشون می‌ده! می‌خواد بگه من غرق مطالعه‌م.

— آره؛ اما طفلی حواسش نیست که ما آخرین گروه تو آخرین روز امتحانا بودیم. دیگه امتحانی نمونه که ایشون مطالعه کنن. خیلی ناشیه باید براش یه سه واحدی کلاس اختفا بذارم.

من: الهی... مهسا گناه داره چرا این بدبخت رو تحویل نمی‌گیری؟
درسا: این که پسر خوییه همه کلاس دوشش دارن. آزارش به مورچه هم نمی‌رسه.

مهسا که اصرار خاصی داشت به همه جا، إلا جایی که پسر نشسته نگاه کنه با دستپاچگی و عصبانیت گفت: بچه‌ها این قدر تابلو نگاه نکنین زشته. یهو بلند شد و دست من و النازو کشید و گفت: یالا بلند شین بریم. در ضمن این آقای محترم هیچ‌وقت به من حرفی نزدن فقط مثل منگول‌ها نگاه می‌کنن.

همون جور که پشت سر مهسا کشیده می‌شدم یه دفعه از زور تعجب استپ کردم و باعث شدم مهسا هم که عصبی و تند راه می‌رفت متوقف بشه. وقتی روشو برگردوند، نگاه دقیقی بهش انداختم و خیلی جدی پرسیدم: یعنی اگه حرفی بزنه تو قبول می‌کنی؟

مهسا با کلافگی گفت: تا حالا که حرفی نزده بعد سه سال هر وقت چیزی گفت من فکرشو می‌کنم. الانم بیاید بریم من باید و سایلم رو جمع کنم.

و خودش زودتر از همه به راه افتاد.

برای اینکه صبح بتونم به موقع بیدار بشم شب قبل با همه خداحافظی کردم و حتی تونستم جلوی خودمو بگیرم و نرم تو باغ زیر بارون قدم بزمن. آخه فاصله خونه خانم احتشام تا ترمینال زیاد بود و دو ساعتی زمان لازم بود تا به موقع به اتوبوس برسم. با مهری خانم هم هماهنگ کرده بودم که هر جوری شده بیدارم کنه، باید حدود ساعت هشت ونیم بیدار می‌شدم تا به موقع برسم.

تو خواب شیرینی غرق بودم که با حس خیسی و خفگی ناشی از غرق شدن یهو از جام پریدم و مثل سگته‌ای‌ها به مهری خانمی که پارچ به

دست بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم.

یه دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و یه لبخند شرمنده رو لبش بود و همون جور گفت: ببخشید آنید خانم چاره دیگه‌ای نداشتم... آخه حسابی دیرتون شده.

همون جور منگ چشمم به ساعت افتاد و یهو مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم. ساعت نه بود و من باید ساعت هشت ونیم از خونه بیرون می‌رفتم. اصلاً نفهمیدم چه جور ی لباس پوشیدم و حاضر شدم و با چه بدبختی ای ساک و کوله‌م رو از پله‌ها پایین بردم، حتی اجازه ندادم مهری کمکم کنه. اون قدر هول شده بودم که فقط می‌خواستم تند از خونه برم بیرون. حتی فرصت دست و صورت شستم پیدا نکردم هر چند با پارچ آبی که مهری روی صورتم خالی کرده بود، نیازی هم نبود.

یه تکون اجمالی به دستم دادم که یعنی خداحافظ و سریع از عمارت و بعدم از باغ بیرون زدم. از شانس خوش من طراوت‌جون امروز اول صبحی نوبت دکتر داشت و من نمی‌تونستم از راننده بخوام منو تا ترمینال برسونه و اون قدر هول شده بودم که یادم رفته بود به مهری بگم برام آژانس بگیره.

با خودم زمزمه کردم: به درک تا سر کوچه می‌رم و از اونجا درست می‌گیرم. یعنی آنید تو هم با این خوابیدنت که مثل مرگه... نوبری به خدا. هر چند سعی می‌کردم کشتون کشتون با آخرین سرعت حرکت کنم؛ اما سنگینی ساکم و خیسی و گلی بودن کوچه از سرعتم کم می‌کرد. من نمی‌دونم این کوچه‌اعیون‌نشین چرا یه آسفالت درست و حسابی نداره؟ البته داشت منتها چند وقت قبل مجبور شدن دقیقاً از قسمت وسط، کوچه رو بکنن تا یه جوب کلی از این سر تا اون سرش درست کنن که موقع بارون آب کوچه رو بر نداره؛ اما هنوز کامل درستش نکرده بودن و بارندگی کارو خوابونده بود.

این جوری نمی‌شد. سرعت خیلی کم بود و نمی‌تونستم به موقع به ترمینال برسم. ایستادم. کمی خم شدم و ساکم رو مثل یه بیچه بغل کردم و شروع کردم به دویدن. نفسم به خاطر عجله و سرعت زیاد تو دویدن گرفته بود؛ اما نمی‌تونستم بایستم. تقریباً به سر کوچه رسیده بودم؛ که با دیدن ماشین‌هایی که عبور می‌کردن لبخند به لبم اومد؛ اما در یه لحظه با پاشیده شدن یک لیتر آب همراه با گل به سر و هیكلم بدون اینکه فرصت کنم نیش بازم رو بیندم در جا میخکوب شدم و چشمم روی کل بدنم همراه با مسیر حرکت تا کسی که چند لحظه قبل پیچیده بود تو کوچه و چرخش رفته بود تو گودال و منو نابود کرده بود و بی خیال مسیرشو می‌رفت، چرخید.

کارد میزدی خونم در نمی‌اومد. بیشتر از گند زده شدن به هیكلم به خاطر بی تفاوتی راننده شاکی بودم.

برگشتم و روبه راننده تا کسی دستمو بلند کردم و پر حرص و کفری با صدایی که کمی بلند شده بود گفتم: مرتیکه کور من به این بزرگی رو نمی‌بینه. گند زد به سرو شکلم و رفت، حتی وانساده عذرخواهی کنه. الهی پنچر بشی. الهی همه چراغات بشکنن. الهی به دیوار بخوری. الهی با ماشینت بیفتی توی جوب آب.

همون جور در حال نفرین کردن بودم که دیدم تا کسی پنج متر جلوتر ایستاد و برام چراغ داد.

وای خاک به سرم متوجه شد دارم نفرینش می‌کنم الان میاد لهم می‌کنه.

با یه حرکت رو پاشنه پام چرخیدم و خیلی شیک برگشتم و مثلاً اصلاً نفهمیدم داره چراغ می‌ده شروع کردم به رفتن. باید طبیعی رفتار می‌کردم تا فکر کنه نفهمیدم و بی خیال بشه؛ اما راننده دست بردار نبود وقتی دید محلش نمی‌ذارم و چراغاشو ندید گرفتم، شروع کرد بوق زدن. بازم